

گلشن شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ پادشاه و کنیزک
۱۰ بقال و طوطی
۱۴ پادشاه جهود و نصرانیان
۲۰ طفل در آتش
۲۳ خرکوش و شیر
۳۳ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۴ هدیه و سلیمان
۳۶ عمرو رسول روم
۴۱ طوطی و بازرگان
۴۷ پیرچکنی
۵۲ خلیفه و اعرابی

۵۹	نحوی و کشیدان
۶۰	کبودی زدن قزوینی
۶۳	شکار شیر و کرک و روباه
۶۸	خانه یار
۶۹	همان یوسف
۷۱	کاتب وحی
۷۳	عیادت رفتن کر
۷۶	صورتگری رومیان و چینیان
۷۸	مستم کردن لقمان
۷۹	آتش افتادن در شهر
۸۰	شمسیر انداختن امیرالمومنین

سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدایه اشکایت می کند
کز نستان تا مرا بریده اند	در نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجات اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کا ندر فی قنادر	جوشش عشقت کا ندر می قنادر
فی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده های مادید
همچونی زهری و تریاقی که دید	همچونی دمساز و مشتاقی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرّم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بیکاه شد	روز ما با سوز ما همراه شد

روزگار رفت کور و پاک نیست

هر که جز مای ز آبش سیر شد

در نید حال پخته ییج خام

بند بکسل باش آزاد ای پسر

کبریزی بحر ادر کوزه ای

کوزه چشم حریصان پر شد

هر که راجامه ز عشقی چاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای دوا ی نخوت و ناموس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا

باب دمساز خود کر جفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت

جمله معشوقست و عاشق پرده ای

چون نباشد عشق را پروای او

تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که بی روزیست روزش دیر شد

پس سخن کوتاه باید و السلام

چند باشی بندسیم و بند زر

چند گنج قسمت یک روزه ای

تا صدف قلغ نشد پر در شد

او ز حرص و جله عیبی پاک شد

ای طیب جمله علت های ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

کوه در رقص آمد و چالاک شد

طور مست و تر موسی صاعقا

همچونی من گفتیها گفتی

بی زبان شد که چه دارد صد نوا

نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت

زنده معشوقست و عاشق مرده ای

او چو مرغی ماند بی پروای او

من چکونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست
زانکه ز مکار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دیدش بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرد داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرگ خرد را در بود
کوزه بودش آب می نابد دست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و در و مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نگویند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز نشتر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لگمین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود

شه چو عجز آن حکیمان را بید
 رفت در مسجد سوی محراب شد
 چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
 ای همیشه حاجت ما را پناه
 چون بر آورد از میان جان خروش
 در میان کریمه خواش در بود
 گفت ای شه مژده حاجات رواست
 در علاجش سحر مطلق را بین
 چون رسید آن وعده گاه و روز شد
 دید شخصی فاضلی پر مایه ای
 شه به جای حاجبان فاپیش رفت
 گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 دست بگشاد و کنانش گرفت
 پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
 چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
 قصه رنجور و رنجوری بخواند

پابرهنه جانب مسجد دوید
 سجده گاه از اشک شه پر آب شد
 خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
 بار دیگر ما غلط کردیم راه
 اندر آمد بحر بخشایش به جوش
 دید در خواب او که سیری رونمود
 گر غریبی آیدت فردا ز ماست
 در مزاجش قدرت حق را بین
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 آفتابی در میان سایه ای
 پیش آن همان غیب خویش رفت
 لیک کار از کار خیزد در جهان
 همچو عشق اندر دل و جان گرفت
 گفت گنجی یافتم آخر به صبر
 دست او بگرفت و برد اندر حرم
 بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

دید رنج و کشف شد بروی نهفت

رنجش از صفرا از سودا نبود

دید از زارش کوزار دست

عاشقی پیدا است از زاری دل

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون قلم اندر نوشتن می شتافت

گفت ای شه خلوتی کن خانه را

خانه خالی ماند و یک دیارنی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست

و اندر آن شهر از قربت کیست

دست بر نبض نهاد و یک به یک

چون کسی را خار در پایش جمد

وز سر سوزن، همی جوید سرش

خار در پاشند چنین دشواریاب

زان کنیزک بر طریق داستان

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد

لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

بوی هر میزم پدید آید ز دود

تن خوشست و او گرفتار دست

نیست بیماری چو بیماری دل

چون به عشق آیم خجل باشیم از آن

چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

دور کن هم خویش و هم بیگانه را

بجز طیب و بجز همان بیماری

که علاج اهل هر شهری جداست

خویشی و پیوستگی با حیست

باز می پرسید از جور فلک

پای خود را بر سر زانو نهند

ور نیابد می کند با لب ترش

خار در دل چون بود واده جواب

باز می پرسید حال دوستان

نه رگش جنبید و نه رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی گزند
نبض بست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این رازیافت
گفت دانستم که رنجت چیست زود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
هان و هان این راز را با کس مگو
کو رخانه راز تو چون دل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
و عده ها و لطفهای آن حکیم
و عده اهل کرم کنج روان
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
شه فرستاد آن طرف یک دور رسول
تا سمرقند آمدن آن دو امیر
مرد مال و خلعت بیارید

تا برسد از سمرقند خود قد
کز سمرقندی زرگر فرود شد
اصل آن در دو بلار بازیافت
در خلاصت سحر ها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
گرچه از توشه کند بس بست و جو
آن مرادت زود تر حاصل شود
زود کرد و بامراد خویش جنت
سر آن سر سبزی بستان شود
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
و عده ناهل شدرنج روان
شاه رازان شمه ای آگاه کرد
حاضر آریم از پی این دورا
حاذقان و کافیان بس عدول
پیش آن زرگر ز شاهنشهر
غره شد از شهر و فرزندان برید

چون رسید از راه آن مرد غریب	اندر آوردش به پیش شه طیب
پس حکیمش گفت کای سلطان مه	آن کنیزک را بدین خواجده
تا کنیزک در وصالش خوش شود	آب و صلس دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را	جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه می رانند کام	تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت	تا بخورد و پیش دختر می گذاشت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	انک اندک در دل او سرود شد
عشقهایی که ز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت تنگی بود
خون دوید از چشم همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
گفت من آن آهوم که ز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جهان کو هست و فعل ماذا	سوی ما آید ناله ارضا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک
عشق آن بگزین که جمله انیا	یافتند از عشق او کار و کیا
تو گویا ما را بدان شه بار نیست	با کریان کار ما دشوار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام اله

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایست و دست او دست خداست
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصه الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جایی کشد
گر ندیدی سود او در قمر او
کی شدی آن لطف مطلق قمر او
بچه می لرزد از آن نیش حجام
مادر مشفق در آن دم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه درو هست نیاید آن دهد
توقیاس از خویش می گیری ولیک
دور دور افتاده ای بگر تو نیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته کفنی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	کبره ای بر بست ناکه بر دکان
شیشه های روغن گل را به سخت	بست از سوی دکان سویی کریم سخت
بر دکان نشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیامد خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از دامت آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا باید نطق مرغ خویش را	هیه مایه داد و درویش را
بر دکان نشسته بد نمودید وار	بعد سه روز و سه شب حیران وزار
تا که باشد کاغذ را آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و پشت	جو لقی سرب برهنه می گذشت
بانگ بردویش زد که هی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان

تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل باکلان آمیختی
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاس خنده آمد خلق را
کر چه ماند در بشتن شیر و شیر	کار پاکان را قیاس از خود مکیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم زین سبب گمراه شد
اولیایا، همچو خود پنداشتند	همسری با انبیاء داشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک ما بشر ایشان بشر
هست فرقی در میان بی منتی	این ندانستند ایشان از عی
لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل	هر دو کون ز نور خوردند از محل
آن خورد کرد و همه نور خدا	این خورد کرد و پلیدی زو جدا
و آن خورد ز لایه همه عشق احد	این خورد ز لایه همه بغل و حسد
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع
آن کند کز مرد میندم بدم	هر چه مردم می کند بوزینه هم
از پی استنیزه آید نه نیاز	آن منافق با موافق در نماز
بر منافق مات اندر آخرت	مؤمنان را برود باشد عاقبت
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست	زشتی آن نام بد از حرف نیست

زر قلب و زرنیکو در عیار

هر که را در جان خدا بنهد محک

در دمان زنده خاشاکی جهد

در هزاران لقمه یک خاشاک خرد

حس دنیا زردبان این جهان

صحت این حس بجوید از طیب

صحت این حس ز معموری تن

راه جان مرجم را ویران کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر

آب را بپسید و جور پاک کرد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید

که چنین بنماید که ضد این

آن یکی را روی او شد سوی دوست

چون بسی ابلیس آدم روی هست

زانکه صیاد آورد بانگ صغیر

بشود آن مرغ بانگ جنس خویش

بی محک هرگز ندانی را اعتبار

مریضین را باز داند از شک

آنکه آرامد که بیرونش نهند

چون در آمد حس زنده پی برود

حس دینی زردبان آسمان

صحت آن حس بجوید از حبیب

صحت آن حس ز تخریب بدن

بعد از آن ویرانی آبادان کند

وز همان گنجش کند معمور تر

بعد از آن در جوروان کرد آب خورد

پوست تازه بعد از آتش بردمید

جز که حیرانی نباشد کار دین

وان یکی را روی او خود روی اوست

پس به هر دستی نشاید داد دست

تا فرید مرغ را آن مرغ گیر

از هوا آید بیلد دام و نیش

حرف درویشان بدزد مردودون
کار مردان روشنی و گرمیت

تا بخواند بر سلیمی زان فون
کار دونان حیل و بی شرمیت

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی کداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کانداز	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد و از میلان و خشم
خشم و شهوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد	صد حجاب از دل به سوی دیده شد
شاه از حقد جهودانه چنان	گشت احوال کالالان یارب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت	که پناهم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کبر و عثوه ده	کو بر آب از مکر برستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند	دین خود را از ملک پنهان کنند

شاه کفش پس بکو تدبیر چیست
 تا نامزد جهان نصرانی
 گفت ای شه کوش و دستم را ببر
 بعد از آن در زردار آور مرا
 آن گم از خود بران تا شهر دور
 پس بگویم من به سر نصرانیم
 شاه واقف گشت از ایمان من
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 راند او را جانب نصرانیان
 صد هزاران مرد ترسای او
 او به ظاهر و اعطی احکام بود
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 صد هزاران دام و دانه ست ای خدا
 دم به دم بآسته دام نویم
 می راننی هر دمی ما را و باز

چاره آن مکر و آن تزویر چیست
 فی هویدا دین و فی پنهانی
 بنی ام بشکاف اندر حکم مر
 تا بخواید یک شفاعت کر مرا
 تا در اندازم دریشان شر و شور
 ای خدای رازدان می دانیم
 وز تعصب کرد قصد جان من
 خلق حیران مانده زان مکر نهفت
 کرد در دعوت شروع او بعد از آن
 اندک اندک جمع شد در کوی او
 لیک در باطن صغیر و دام بود
 خود چه باشد قوت تقلید عام
 نایب عیسی می پنداشتند
 ما چون مرغان حریص بی نوا
 هر یکی گریز و سیر غی شویم
 سوی دامی می رویم ای بی نیاز

کر هزاران دام باشد دقدم

مدتی شش سال در هجران شاه

در میان شاه و او سخاها

گفت اینک اندر آن کارم شما

قوم عیسی را بداند رادار و گیر

پیش او دوقت و ساعت حرامیر

ساخت طوماری به نام هر یکی

حکمای هر یکی نوعی دگر

در یکی راه ریاضت را و جوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام

در یکی گفته که واجب خدمت

در یکی گفته که امر و نهیاست

تا که عجز خود بینیم اندر آن

در یکی گفته که عجز خود بسین

چون تو بایمی نباشد هیچ غم

شد وزیر اتباع عیسی را پناه

شاه را پنهان بدو آراها

کا کلنم در دین عیسی قننه ها

حاکمان ده امیر و دو امیر

جان بدادی کرد و گفتی بمیر

نقش هر طومار دیگر مسلکی

این خلاف آن ز پایان تا به سر

رکن توبه کرده و شرط رجوع

اندرین ره مخلصی جز جود نیست

شکر باشد از تو با معبود تو

در غم و راحت همه مکرست و دام

ورنه اندیشه توکل تهمتست

بهر کردن نیست شرح عجزناست

قدرت او را بدانیم آن زمان

کفر نعمت کردنت آن عجزمین

قدرت خود بین که این قدرت از دست

هر کی قولیست ضد هم دگر

تا ز زهر و از سگر دنگذری

او ز یک رنگی عیسی بوذاشت

مگر دیگر آن وزیر از خود بست

در میدان در فلند از شوق سوز

جمله گفتند ای وزیر امکار نیست

ما چون ایم و نواد ما ز توست

گر سپر ایم تیر آن فی زماست

این نه جبر این معنی جباریست

زاری باشد دلیل اضطرار

گر نبودی اختیار این شرم چیست

حسرت وزاری که بیماریست

آن زمان که می شوی بیمار تو

می ناید بر تو زشتی کنه

عهد و پیمان می کنی که بعد ازین

قدرت تو نعمت او دان که هست

چون کی باشد کی زهر و سگر

کی تو از گلزار وحدت بوبری

وز مزاج خم عیسی بوذاشت

وعط را بگذاشت و در خلوت نشست

بود در خلوت چهل پنجاه روز

گفت ما چون کفتن اغیار نیست

ما چون کویم و صدا در ما ز توست

ما کان و تیر اندازش خداست

ذکر جباری برای زاریست

نخلت باشد دلیل اختیار

وین دریغ و نخلت و آزر م چیست

وقت بیماری همه بیداریست

می کنی از جرم استغفار تو

می کنی نیت که باز آیم به ره

جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت این که بیماری تورا

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هر که او بیدار تر پردو تر

و انگهانی آن امیران را بخواند

گفت هر یک را به دین عیسوی

لیک تا من زنده ام این واکو

هر امیری را چنین گفت او جدا

بعد از آن چل روز دیگر در بست

چونکه خلق از مرک او آگاه شد

بعدهای خلق گفتند ای همان

یک امیری زان امیران پیش رفت

گفت اینک نایب آن مرد من

اینک این طومار بر مان منست

آن امیر دیگر آمد از کمین

از بغل او نیز طوماری نمود

آن امیران دگر یک یک قطار

می ریختند هوش و بیداری تورا

هر که را در دست او بردست بو

هر که او آگاه تر رخ زرد تر

یک به یک تنه به هر یک حرف راند

نایب حق و خلیفه من توی

تا نمیرم این ریاست را بچو

نیست نایب جز تو دین خدا

خویش گشت و از وجود خود برست

بر سر کورش قیامتگاه شد

از امیران کیست بر جایش نشان

پیش آن قوم وفاندیش رفت

نایب عیسی منم اندر زن

کین نیابت بعد از تو آن منست

دعوی او در خلافت بد منین

تا بر آمد هر دو را خشم جهود

بر کشیده تیغهای آبدار

درهم افتادند چون پیلان مست	هر کی راتیغ و طوماری به دست
تا ز سرهای بریده شسته شد	صد هزاران مرد ترساکشته شد
و آنچه پوسیده ست اور سوا شود	آنچه با مغنیت خود پیدا شود
هم عطایابی و هم باشی فقی	همشین اهل معنی باش تا
هست همچون تیغ چوین در غلاف	جان بی معنی دین تن بی خلاف
بگر اول تا نگر دود کارزار	تیغ چوین را مبرد کارزار
و ر بود الماس پیش آ با طرب	گر بود چوین برود دیگر طلب
دیدن ایشان شمارا کیماست	تیغ در زرادخانه اولیاست
چون به صاحب دل رسی کوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
تن تو را در حبس آب و گل کشد	دل تو را در کوی اهل دل کشد
رو بجا قبال را از مقبلی	هین غذای دل بده از همدلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کز شه اول براد	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها بماند	وز لئیمان ظلم و لغتها بماند
آن جهود سک بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کآنکه این بت را سجد آورد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهاب نفس شامت	ز آنکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جملت جمل
یک زنی با طفل آورد آن جهود	پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از و بسته در آتش در کند	زن بر سرید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آورد پیش بت	بانگ زد آن طفل کافی لم امت
اندر آای مادر اینجامن خوشم	کر چه در صورت میان آتشم
اندر آید ای مسلمانان همه	غیر عذب دین عذابست آن همه
خلق خود را بعد از آن بی خویشان	می کنند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست	ز آنکه شیرین کردن هر تلخ از دوست
تا پخان شد کان عوانان خلق را	منع می کردند کاشت در میا

آن یهودی شدیه رو و نخل
 کاذب ایمان خلق عاشق تر شدند
 مکر شیطان هم دو پیچید سکر
 آن دمان کرکر دو از تسخر بخواند
 چون خدا خواهد که پرده کس درد
 چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
 چون خدا خواهد که مان یاری کند
 آخر هر گریه آخر خنده ایست
 هر کجا آب روان سبز بود
 باش چون دولاب نالان چشم تر
 اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
 روبرو آتش کرد شه کای تند خو
 گفت آتش من به نامم آتشم
 طبع من دیگر نکشت و عضم
 آتش ابراهیم را دندان نرد
 موج دریا چون به امر حق بتاخت

شد پیمان زین سبب بیمار دل
 در فحای جسم صادق تر شدند
 دیو هم خود را سیه رو دید سکر
 نام احمد را دانش کرش باند
 میلش اندر طعنه پاکان برد
 کم زند در عیب معیوبان نفس
 میل ما را جانب زاری کند
 مرد آخر بین مبارک بنده ایست
 هر کجا اشکی دوان رحمت شود
 تاز صحن جانیت بر روید خضر
 رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
 آن جهان سوز طبعی خوت کو
 اندر آتو، سینی تابشتم
 تیغ حقم هم به دستور ی برم
 چون گزیده حق بود چو نوش گزند
 اهل موسی راز قطعی و اشناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید
باز رو تحش به قعر خود کشید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ذوق جزو از کل خود باشد بین
مفسدان هم خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا ز راند و دیت از ره بکنند
تا خیال کثرت و راحه بکنند

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر و وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین دمی ربود	آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود
حیل کردند آمدن ایشان به شیر	کز و خلیفه تا تور داریم سیر
جز و خلیفه در پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این گیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من گزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر د مکر و کین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ ردع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقصا پنجه زن ای تند و تیز	تا نکیر و هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب العلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پنجه برست
گفت پنجه بر آواز بلند	با توکل زانوی اشتربند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرویدان بر قدر خلق

نیست کسی از توکل خوب تر
آنکه او از آسمان باران دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد
پایه رفت باید سوی بام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
خواجہ چون یلی بہ دست بندہ داد
دست ہمچون یل اشارتہای اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند
جبر تو خشن بود درہ مخب
ہن مخب ای کاہل بی اعتبار
تا کہ شاخ افشان کند ہر خطہ باد
کر توکل می کنی دکار کن
جلد باوی بانگہا برداشتند
صد خزار اندر خزار از مرد وزن
جلہ افتادند از تدبیر و کار
شیر گفت آری ولیکن ہم بین

چیت از تسلیم خود محبوب تر
ہم تواند کوز رحمت نان دہد
نردبانی پیش پای مانہاد
ہست جبری بودن ایجا طمع خام
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
بی زبان معلوم شد اورا مراد
آخر اندیشی عبارتہای اوست
جبر نعمت از گفت بیرون کند
تا نسینی آن درود کہ مخب
جز بہ زیر آن درخت میوہ دار
بر سر خفتہ بریزد نقل و زاو
کشت کن پس تکیہ بر جبار کن
کان حریصان کہ سبہا کاشتند
پس چرا محروم ماندند از زمں؟
ماند کار و حکمہای کردگار
جدہای انبا و مؤمنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
 جهمی کن تا توانی ای کیا
 با قضا پنجه زدن نبود جهاد
 مکر باد کسب دنیا با دست
 مکر آن باشد که زندان خفیه کرد
 این جهان زندان و مازدانیان
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 کوزه سربسته اندر آب زفت
 باد و روشی چو در باطن بود
 پس دهن دل بیند و مهر کن
 زین نمط بسیار برهان گفت شیر
 روبه و آه و خرگوش و شغال
 عهد ما کردند با شیر ثیان
 قسم هر روزش باید بی جگر
 قرعه بر هر که فادای روز روز
 چون به خرگوش آمد این ساغر به دور

آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
 در طریق انبیاء و اولیا
 زانکه این راهم قضا بر ما نهاد
 مکر باد ترک دنیا و دست
 آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
 خفیه کن زندان و خود را و ارمان
 نه قماش و تخته و میزبان و زن
 از دل پر باد فوق آب رفت
 بر سر آب جهان ساکن بود
 پر کنش از باد کبر من لدن
 کز جواب آن جبریان گشتند سیر
 جبر را بگذاشتند و قیل و قال
 کاندین بیعت نیفتد در میان
 حاجتش بود تقاضایی دیگر
 سوی آن شیر او دیدی، همچو یوز
 بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

قوم گفتندش که چندین گاه ما

تو محمود نامی مای عنود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید

تا امان یابد به مکرم جانتان

قوم گفتندش که ای خرگوش دار

هین چه لافست این که از تو بهتران

گفت ای یاران حقم الهام داد

آنچه حق آموخت مرزبور را

خانه سازد پر از حلوائی تر

آدم خاکی ز حق آموخت علم

نام و ناموس ملک را در شکست

علمهای اهل حس شد پوز بند

گر به صورت آدمی انسان بدی

نقش بر دیوار مثل آدمست

جان گمست آن صورت با تاب را

این سخن پایان ندارد هوش دار

جان فدا کردیم در عهد و وفا

تا زنجیر و روز و روز و روز

تابه مکرم از بلا بیرون جمید

ماند این میراث فرزندانان

خویش را اندازد خرگوش دار

دنیای و دزداندر خاطر آن

مرضعینی را قوی رایی فدا

آن نباشد شیر او کور را

حق برو آن علم را بکشد در

تابه بهنتم آسمان افروخت علم

کوری آنکس که در حق در شکست

تا نکیر و شیر از آن علم بلند

احمد و بوجل خود یکسان بدی

بکدر از صورت چه چیز او گمست

رو بجو آن کوهر کم یاب را

هوش سوی قصه خرگوش دار

کوش خر بفروش و دیگر کوش خر
رو تو روبه بازی خر کوش بین
بعد از آن گفتند کای خر کوش چست
ای که باشیری تو در پیچیده ای
مشورت اداک و هشیاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت
از صفا کردم زنی با آینه
در بیان این سه کم جهان بست
کین سه را خصمت بسیار و عدو
در مثالی بسته گفتی رای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان
هر که جبر آورد خود رنجور کرد
جبر چه بود بستن اسگسته را
چون در این ره پای خود بگشسته ای

کین سخن را در نید کوش خر
مکر و شیر اندازی خر کوش بین
در میان آر آنچه در ادراک تو ست
باز کورایی که اندیشه ای
عقلها مر عقل را یاری دهد
جفت طاق آید کمی که طاق جفت
تیره کرد و زد و با ما آینه
از ذهاب و از ذهب و زینیت
در کمینت ایست چون داند او
تا ندانند خصم از سر پای را
بعد از آن شد پیش شیر خج زن
خاک را می کند و می غرید شیر
خام باشد خام و سست و نارسان
تا همان رنجوریش در کور کرد
یا بیوستن رگی بگسته را
بر که می خندی؟ چه پار بسته ای؟

وانکه پایش دره کوشش شکست

در شدن خرکوش بس تاخیر کرد

دره آمد بعد تاخیر دراز

شیر اندر آتش و در خشم و شور

چون رسید او پیشتر نزدیک صف

من که پیلان را ز هم بدریده ام

نیم خرکوشی که باشد که چنین

گفت خرکوش اللان عذریم هست

من به وقت چاشت در راه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی و کر

شیری اندر راه قصد بنده کرد

گفتمش بانبند شاه شهم

گفت شاهنشاه که باشد شرم دار

هم تو را و هم شست را بر دم

گفتمش بگذار تا بار و کر

گفت همه را که روزه پیش من

در رسید او را براق و بر نشست

مکر با با خویشان تقرر کرد

تا به کوش شیر کوید یک دور از

دیدگان خرکوش می آید ز دور

بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف

من که کوش شیر نر مالیده ام

امر ما را افکند اندر زمین

کرده عفو خداوندیت دست

بار فیق خود سوی شاه آمدم

جفت و بهره کرده بودند آن نفر

قصد هر دو بهره آینده کرد

خواجہ تاشان که آن در گسیم

پیش من تو یاد هر ناکس میار

کر تو بایارت بگردید از دم

روی شهمینم برم از تو خبر

ورنه قربانی تو اندر کیش من

لله کردیش بسی سودی نکرد
یارم از زلفتی دو چندان بد که من
از وظیفه بعد ازین او میدبر
گرو وظیفه بایدت ره پاک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست

تا سترای او و صد چون او دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش
سوی چاهی کوششش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه
دام مکر او کند شیر بود

پشه ای نمرود را بانیم پر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زور
گفت آن شیر اندرین چه ساکنست

یار من بستم را بگذاشت فرد
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
حق همی گویم تو را و الحق مر
هین بیا و دفع آن بی باک کن
پیش در شوکر همی گویی تو راست

و دروغست این سترای تو دهم
تا برد او را به سوی دام خویش
چاه مغ را دام جانش کرده بود
اینست خرگوشی چو آبی زیر گاه
طرفه خرگوشی که شیر می ربود

می شکافد بی محابا در سر
کزره آن خرگوش ماند و پاکشید
پای را واپس کش پیش اندر آ
جان من لرزید و دل از جای رفت
ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
اندرین قلعه ز آفات ایمنست

تقرچه بکزید هر که عاقلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
چونکه در چه بگریزند اندر آب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
چونکه خصم خویش را در آب دید
در قفا داند رچی گوکنده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
هر که ظالم تر چش با هول تر
ای که تو از ظلم چاهی می کنی
کر ضعیفی در زمین خواهد امان
شیر خود را دید در چه وز غلو
عکس خود را او عدو خویش دید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان
اندیشان تافته، سستی تو
در خود آن بد را نمی بینی عیان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد

زانکه در خلوت صفاهای دلست
سر بر د آئینکس که کیر دپای خلق
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شکل شیرینی در برش خرگوش زفت
مرو را بگذاشت و اندر چه جمید
زانکه ظلمش در سرش آینه بود
این چنین گفتند جمله عالمان
عدل فرمودست بر ترابتر
از برای خویش دامی می تنی
غفل افتد در سپاه آسمان
خویش را شناخت آن دم از عدو
لاجرم بر خویش شمشیری کشید
خوی تو باشد دریشان ای فلان
از نفاق و ظلم و بدستی تو
ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
بپو آن شیرینی که بر خود حمله کرد

چون به قهر خوی خود اندر رسی

شیر را در قهر پیدا شد که بود

مؤمنان آئینه همی گیرند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

گر نه کوری این کبودی دامن ز خویش

چونکه خرگوش از ربای شاد گشت

شیر را چون دید در چه کشته زار

دست می زد چون رسید از دست مرگ

سوی نخچیران دوید آن شیر کیر

مرده مرده ای گروه عیش ساز

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان

تو فرشته آسمانی یاپری

هر چه هستی جان ما قربان تو ست

باز کو تا قصه در مانها شود

باز کو کز ظلم آن استم نا

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

نقش او آنکش و کمر کس می نمود

این خبر می از بیمبر آوردند

زان سبب عالم کبودت می نمود

خویش را بدگو گو کس را تو بیش

سوی نخچیران دوان شد تا به دشت

چرخ می زد شادمان تا مر غرار

سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

کابشروایا قوم اذ جاء البشر

کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز

شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

سجده آوردند و گفتندش که مان

نی تو عزرائیل شیران نری

دست بردی دست و بازویت دست

باز کو تا مرهم جانها شود

صد هزاران زخم دارد جان ما

ورنه خرکوشی که باشد در جهان	گفت تاید خدا بدای همان
نور دل مردست و پارا زور داد	قوتم بخید و دل را نور داد
ماند خصمی زو بر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن سخره خرکوش نیست	کشتن این کار عقل و هوش نیست
کوبه دریا نکر دد کم و کاست	دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست
کم نکر دد سوزش آن خلق سوز	هفت دیار اد آساید هنوز
روی آوردم به پیکار درون	چونکه وا کشتیم ز پیکار برون
تابه سوزن بر کنم این کوه قاف	قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف
شیر آنست آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت بین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از بنجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و تلقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را به خشم از بهر آن	بگمیدمی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامرو ز مان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم که او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را به چنین	کن قیاس و چشم بکش و بین
از که بگریزم از خود ای محال	از که بر بایم از حق ای وبال

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سراسر پرده زدند	جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک به جان بستافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هند و ترک همزبان	ای بسا دو ترک چون بیگانهان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدی از همزبانی بهتر است
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و ز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وامی نمود	از برای عرضه خود را می ستود
از تکبرنی و از هستی خویش	بهر آن تاره دهد و راه پیش
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کمتر است	باز گویم گفت کوه بهتر است
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگنم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاک یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکر گاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حسد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد

از ادب نبوده پیش شه مقال
 خاصه خودلاف دروغین و محال
 کرم را و را این نظر بودی مدام
 چون نیدی زیر مشی خاک دام
 چون گرفتار آمدی در دام او
 چو نفس اندر شدی ناکام او
 پس سلیمان گفت ای همدرد است
 کز تو در اول قبح این درد حاست
 چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ
 پیش من لانی زنی آنگه دوغ
 گفت ای شب بر من عور کدای
 قول دشمن مشواز بهر خدای
 کرب بطلانست دعوی کردنم
 من نهادم سر بر این کردنم
 زانغ کو حکم قضا را مکرست
 من بنیم دام را اندر هوا
 چون قضا آید شود دانش به خواب
 پس قضا بری بود خورشید پوش
 کرب قضا پوشیده همچون شبت
 شیره و اثر دما شود زو، همچو موش
 کرم قضا صدار قصد جان کند
 هم قضا دستت بگیرد عاقبت
 این قضا صدار اگر راهست زند
 هم قضا جانت دهد درمان کند
 از کرم دان این که می ترساندت
 هم قضا صدار اگر راهست زند
 بر فراز چرخ خرگاهست زند
 تا به ملک ایمنی بشنادت
 بر فراز چرخ خرگاهست زند

عمر و رسول روم

تأمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شنیت
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمخو درویشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد وجه الله بود
حق پدیدست از میان دیگران	بمخو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	بیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار بین	و آنکه نانی هر چه می خواهی بین
چون رسول روم این الفاظ تر	در سمع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضایع گذاشت
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود

دید اعرابی زنی اور اد خیل

زیر خربان ز خلقان او جدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد

ہیبتی زان خفتہ آمد بر رسول

مہر و ہیبت ہست ضد ہر کر

گفت با خود من شہان را دیدہ ام

از شہانم ہیبت و ترسی نبود

رفتہ ام در بیشہ شیر و پلنگ

بی سلاح این مرد خفتہ بر زمین

ہیبت حققت این از خلق نیست

ہر کہ ترسید از حق او تقویٰ گزید

اندرین فکر ت بہ حرمت دست بست

کرد خدمت مر عمر را و سلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند

ہر کہ ترسید مر و را ایمن کنند

مرد کفش کاہی امیر المؤمنین

گفت عمر نک بہ زیر آن نخل

زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا

مر عمر را دید و در لرز او افتاد

حالتی خوش کرد بر جانش نزول

این دو ضد را دید جمع اندر جگر

پیش سلطانان مہ و بگزیدہ ام

ہیبت این مرد ہوشم را ربود

روی من زیشان نگردد اندر رنگ

من بہ ہفت اندام لرزان چہیت این

ہیبت این مرد صاحب دلقت نیست

ترسید از وی جن و انس و ہر کہ دید

بعد یک ساعت عمر از خواب جست

گفت پیغمبر سلام آنکہ کلام

ایمنش کرد و بہ پیش خود نشاند

مرد دل ترسندہ را ساکن کنند

جان ز بالا چون بیاید در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفس
گفت حق بر جان فزون خواند و قصص
از فزون او عهد مهار و دزدود
خوش معلق می زند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند
زود و اسه در عدم موجود دارند
گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با سنگ و عشیق کانش کرد
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
کو چو مشک از دیده خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است
حق به گوش او معاکفته است
گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معاکش را
تا کنی ادراک رزم و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان
جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بکشادشان در دل بصر
اختیار و جبر در تو بد خیال
چون دریشان رفت شد نور جلال
نمان چو در سفره ست باشد آن جاد
یک مثال ای دل پی فرقی بیدار
در تن مردم شود او روح شاد
دست کان لرزان بود از ارتعاش
تأبدانی جبر را از اختیار
هر دو جنبش آفریده حق شناس
وانکه دستی تو بلر زانی ز جاش
زان پیمانی که لرزاندیش
لیک نتوان کرد این با آن قیاس
مرتعش را کی پیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حیل که

بحث عقلی کرد و مرجان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان

سوی حس و سوی عقل او کاملست

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام

واله اندر قدرت الله شد

سیل چون آمد به دریا بحر کشت

چون تعلق یافت نان بابوالبشر

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد

وای آن زنده که بامرده نشست

چون تو در قرآن حق بگریختی

هست قرآن حالهای انبیا

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص

مرغ کو اندر قفس زندانست

تا ضعیفی ره برد آنجا کمر

آن دگر باشد که بحث جان بود

باده جان را قوامی دیگرست

این عمر با بوا حکم همراز بود

بوا حکم بو جهل شد در بحث آن

گر چه خود نسبت به جان او جاهلست

فی رسالت یادمانش نه پیام

آن رسول اینجا رسید و شاه شد

دانه چون آمد به مزرع کشت کشت

نان مرده زنده کشت و با خبر

در وجود زنده ای پیوسته شد

مرده کشت و زندگی از وی بجست

باروان انبیا آمیختی

ماهیان بحر پاک کبریا

مرغ جانت تنگ آید در قفس

می بخوید رستن از نادانست

روحیایی کز قفسها رسته اند
از برون آوازشان آید ز دین
مادین رستم زین یگن قفس

انبیاء رهبر شایسته اند
که ره رستن تو را نیست این
جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی راجه خواهی ارمغان	کار مت از خطّه هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست	از قفسای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بردخت
این چنین باشد و فای دوستان	من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
قصه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود؟
چون بنالد زار بی شکر و گلّه	اقتدا در هفت کرد و دو غلّه
مرد بازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید

مرکب استانید پس آواز داد

طوطی زان طوطیان لرزید بس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر

این مکر خوشت با آن طوطیک

این چرا کردم چرا دادم پیام

این زبان چون سنگ و بهم آهین و شست

سنگ و آهین را من بر هم کزاف

زانکه تاریکست و هر سو پنه زار

گر سخن خواهی که گویی چون شکر

صبر باشد مشای زیرکان

کودک اول چون بزاید شیر نوش

مدتی می باید لب و دهن

و رن باشد گوش و تی تی می کند

بهر گریه آمد آدم بر زمین

تو چه دانی ذوق آب دیدگان

در میان طوطی چندی بید

آن سلام و آن امانت باز داد

او فدا و مرد و بکشتش نفس

گفت رفتم در هلاک جانور

این مکر دو جسم بود و روح یک

سو ختم بچاره رازین گفت خام

و آنچه بجهد از زبان چون آتشت

که ز روی نقل و که از روی لاف

در میان پنه چون باشد شرار

صبر کن از حرص و این حلوا مخور

هست حلوا آرزوی کودکان

مدتی خامش بود او جمله گوش

از سخن تا او سخن آموختن

خوشتن را گنگ کیتی می کند

تا بود کریان و نالان و خزین

عاشق نانی تو چون نادیدگان

کرتو این انبان زنان خالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره ای
لقمه ای کان نور افزود و کمال
زاید از لقمه حلال اندر دمان
کرد باز رگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ار مغان
گفت طوطی ار مغان بنده کو
گفت نه من خود پشیمانم از آن
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
گفت گفتم آن شکایت های تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
نکته ای کان جست ناکه از زبان
اولیاء است قدرت از اله
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد

پر زگوهر های اجلای کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن
دان که باد یولعین، بشیره ای
آن بود آورده از کسب حلال
میل خدمت غم رفتن آن جهان
باز آمد سوی منزل شاد کام
هر کنیزک را بختید او نشان
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز کو
دست خود خایان و انگشتان کزان
چیت آن کین خشم و غم را مقتضیت
با کروی طوطیان بهتای تو
زهره اش بدرید و لرزید و ببرد
لیک چون گفتم پشیمانی چه بود
بچو تیری دان که جست آن از کان
تیر جست باز آرزش ز راه
پس بلرزید او فدا و گشت سرد

خواجہ چون دیدش فقادہ، پھنچین
گفت ای طوطی خوب خوش خنین

ای دیغا مرغ خوش آواز من

ای زبان ہم آتش و ہم خرمنی

ای زبان ہم گنج بی پایان تویی

ای دیغا ای دیغا ای دریغ

خواجہ اندر آتش و درد و خنین

تا که امش دست گیرد در خطر

دوست دارد یار این آشتی

اندرین ره می تراش و می خراش

بعد از آتش از قفس بیرون فکند

خواجہ حیران گشت اندر کار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عنایب

او چه کرد آنجا که تو آموختی

گفت طوطی کوبه، فلجم بند داد

زانکه آواز تورا در بند کرد

بر جسد و زد کله را بر زمین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دیغا هدم و ہمارا من

چند این آتش دین خرمن زنی

ای زبان ہم رنج بی درمان تویی

کا پخوان ماہی نہان شد زیر مرغ

صد پرانندہ ہی گفت این چنین

دست و پایی می زند از بیم سر

کوشش یہودہ بہ از ہمتی

تا دم آخر دمی فارغ مباش

طوطیک پرید تا شاخ بلند

بی خبر ناکہ بید اسرار مرغ

از بیان حال خود مانده نصیب

ساختی مکر می و مارا سوختی

کہ رہا کن لطف آواز و وداد

خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده باعام وخاص

دانه باشی مرغکانت برچند

دانه پنهان کن به کلی دام شو

هر که داد او حسن خود را در مراد

در پناه لطف حق باید گریخت

تا ناپایی آنگه چون پناه

یک دو پندش داد طوطی پر مذاق

خواجه کفتش فی امان الله برو

خواجه با خود گفت کین پند نست

جان من کمتر ز طوطی کی بود

تن قص شکست تن شد خار جان

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی

چون شکر پاید بی تاثیر او

تا توانی بنده شو سلطان مباش

مرده شو چون من که تاییابی خلاص

غنچه باشی کو دکانت برکنند

غنچه پنهان کن گیاه بام شو

صد قضای بد سوی او رو نهاد

کو خزاران لطف بر ارواح ریخت

آب و آتش مر تو را کرد سپاه

بعد از آن کفتش سلام الفراق

مر مرا اکنون نمودی راه نو

راه او گیرم که این ره روشنت

جان چنین باید که نیکی بود

در فریب و اخلاق و خار جان

کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست

دود او ظاهر شود پیاپی کار

این اثر چون آن نمی پاید بی

بعد صنی دل آردنیش جو

زخم کش چون کوی شو چو کان مباش

این همه کفیم یک اندر هیچ
 بی عنایت حق و خاصان حق
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 این قدر ارشاد تو بخشیده ای
 قطره دانش که بخشیدی ز پیش
 قطره علمست اندر جان من
 معنی مردن ز طوطی بد نیاز
 تادم عیسی تو را زنده کند
 از بهاران کی شود سرسبز سنگ
 سالها تو سنگ بودی دل خراش
 بی عنایت خدا بهیچم هیچ
 گر ملک باشد سیاهستش ورق
 با تو یاد هیچ کس نبود روا
 تا بدین بس عیب با پوشیده ای
 متصل کردن به دیامی خویش
 وارش از هوا و خاک تن
 در نیاز و فقر خود را مرده ساز
 بهجو خویشت خوب و فرخنده کند
 خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
 آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچنکی

آن شنیدی که در عهد عمر	بود چنکی مطرب بی باکر و فر
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیاست خاستی
اینی را در دین هم نغمه هست	طالبان را زان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه با رکوش حس	کز ستماکوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان انجی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سهر بر زنند از دخمه ها
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
مطربی کز وی جهان شد بر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد	باز جانش از غمزه کیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم	ابروان بر چشم همچون پالدم

گشت آواز لطیف جان فزاش
گفت عمرو مهلمم دادی بسی

معصیت ورزیده ام هفتاد سال

نیت کسب امروز همان توام

چنگ را برداشت و شد الله جو

گفت خواهم از حق ابریشم بها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت

در عجب افتاد کین معهود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست

ترک و کرد و پاریسی کو و عرب

خود چه جای ترک و تابجیکست و زنک

هر دمی از وی همی آید است

بانگ آمد مر عمر را کای عمر

بنده ای داریم خاص و محترم

زشت و نزد کس نیریزی به لاش

لطفها کردی خدا یا با خسی

باز نگر فقی زمن روزی نوال

چنگ بهر تو زخم آن توام

سوی کورستان یثرب آه کو

کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد

تا که خویش از خواب نتوانست داشت

این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

کلامش از حق نداناش شنید

خود ندانست و این باقی صداست

فهم کرده آن ندایی گوش و لب

فهم کرد دست آن نذارا چوب و سنگ

جوهر و اعراض می کردند هست

بنده ما را از حاجت باز خر

سوی کورستان تو رنج کن قدم

ای عمر بر چه زیت المال عام

این قدر از بهر ابریشم بها

پس عمر زان هسیت آواز جست

سوی کورستان عمر بنهاد رو

کرد کورستان دوانه شد بسی

گفت این نبود دکر باره دوید

چون یقین کشتش که غیر پیر نیست

آمد او با صد ادب آنجا نشست

مر عمر را دید مانند رگ شگفت

پس عمر کفش مترس از من مرم

چند یزدان مدحت خوی تو کرد

پیش من نشین و مهوری ساز

حق سلامت می کند می پرست

پیر این بشنید و بر خود می طید

بانگ می زد کای خدای بی نظیر

چون بسی بگریست و از حد رفت دود

هنفصد دینار د کف نه تمام

خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

تامیان را بهر این خدمت بست

در بغل همیان دوان در جست و جو

غیر آن پیراوند آنجا کسی

مانده گشت و غیر آن پیراوند

گفت در ظلمت دل روشن بسیت

بر عمر عطه فدا و پیر جست

عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

کت بشارت باز حق آورده ام

تا عمر را عاشق روی تو کرد

تابه گوشت گویم از اقبال راز

چونی از رنج و غمان بی حدت

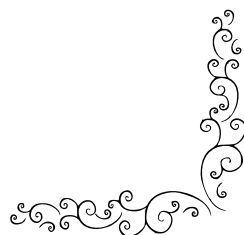
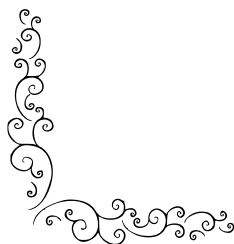
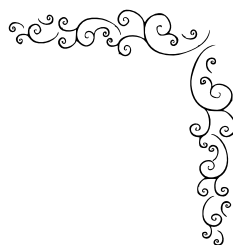
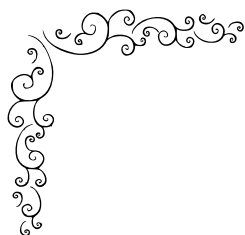
دست می خایید و جامه می دید

بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چنگ رازد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از راه
ای خدای باعطای با وفا
داد حق عمری که هر روزی از او
حیرتی آمد و نوش آن زمان
بست و جویی از و رای بست و جو
حال و قالی از و رای حال و قال
گفت پیغمبر که دایم بهر پند
کای خدایا منفقان را سیر دار
ای خدایا ممسکان را در جهان
نان دهبی از بهر حق نانت دهند
کمریزد و بگهای این چنار
گر نماید از جود و دست تو مال
هر که کار کرد و انبارش تبی
و انکه در انبار ماند و صرفه کرد
این جهان نفیست در اثبات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر

ای مرا تو راه زن از شاه راه
رحم کن بر عمر رفته در جفا
کس نداند قیمت آن را جز او
که برون شد از زمین و آسمان
من نمی دانم تومی دانی بگو
غرقه گشته در حال ذوالجلال
دو فرشته خوش منادی می کنند
هر در مشان را عوض ده صد هزار
توده الا زیان اندر زیان
جان دهبی از بهر حق جانت دهند
برک بی برکیش بخشد کردگار
کی کند فضل الهی پای مال
لیکش اندر مزرعه باشد بهی
اشپش و موش حوادث پاک خورد
صورت صفرست در مغنیت جو
جان چون دریای شیرین را بنجر



خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام بود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخاوتش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و کوی را
کین همه فقر و جهانامی کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
شوی کفتش چند جویی دغل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد می گوید خدا را عنایب	کاعتماد رزق بر تو ست ای محب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که او تن را پرستد جان نبرد
گو سفندان را از صحرامی کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تریدی	ز رطلب گشتی خود اول ز ریدی
جفت یابی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می روی

مرد قانع از سراخلاص و سوز
 زن بروز دبانگ کای ناموس کیش
 از قناعت کی تو جان افروختی
 گفت پیغمبر قناعت چیست کنج
 این قناعت نیست جز کنج روان
 گفت ای زن تو زنی یابوا محزن
 مال و زر سر را بود، همچون کلاه
 آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
 خواجه در عیبت غرقه تابه گوش
 کار درویشی و رای فهم تو ست
 زانکه درویشان و رای ملک و مال
 حق تعالی عادلست و عادلان
 امتحان کن فقر را روزی دو تو
 صبر کن با فقر و بگذار این ملال
 ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
 زن چو دید او را که تند و توسنت

زین نسق می گفت با زن تابه روز
 من فون تو نخواهم خورد بیش
 از قناعتها تو نام آموختی
 کنج را تو و انمی دانی زرنج
 تو منز لاف ای غم ورنج روان
 فقر فقر آمد برابر سر من
 کل بود او کز کله سازد پناه
 چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
 خواجه را مالست و مالش عیب پوش
 سوی درویشی بمگر ست ست
 روزی بی دارند ثرف از ذوا بحلال
 کی کنند اتم کرمی بر بی دلان
 تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
 زانکه در فقرست غرذوا بحلال
 ورنمی کو بی به ترک من بگو
 گشت کریان گریه خود دام زنت

گفت از تو کی چنین پنداشتم
 جسم و جان و هر چه هستم آن توست
 تو مراد در دما بودی دوا
 زین نسق می گفت با لطف و کشاد
 شد از آن باران کی برقی پدید
 گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
 باز بر زن جاهلان چیره شوند
 مهر و رقت و صف انسانی بود
 ماجرایی مرد و زن افتاد نقل
 وین دو بایسته دین خانگی سرا
 زن، همی خواهد حویج خانگاه
 نفس، همچون زن پی چاره گری
 عقل خود زین فکرها آگاه نیست
 گرچه سر قصه این دانه ست و دام
 مرد گفت اکنون گذشته از خلاف
 هر چه گویی من تو را فرمان برم

از تو من او میدیکرداشتم
 حکم و فرمان جنگی فرمان توست
 من نمی خواهم که باشی بی نوا
 در میانه گریه ای بروی فتاد
 ز دشواری در دل مرد و حید
 غالب آید سخت و بر صاحب دلان
 زانکه ایشان تند و بس خیره روند
 خشم و شمت و صف حیوانی بود
 آن مثال نفس خود می دان و عقل
 روز و شب در جنگ و اندر ماجر
 یعنی آب و روان و خوان و جابه
 گاه خانگی گاه جوید سروری
 در دماغش جز غم الله نیست
 صورت قصه شواکنون تمام
 حکم داری تیغ برکش از خلاف
 در بد و نیک آمد آن ننگرم

دفرانجی عرصه آن پاک جان
گفت پنجمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بکنجم ای عجب
گفت زن یک آفتابی تاقتست
نیاب رحمان خلیفه کردگار
گفت من شه را پذیرا چون شوم
گفت زن صدق آن بود که ز بود خویش
آب بارانست ما را در سب
این سبوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
چست آن کوزه تن محصور ما
کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
بی نهایت کرد آتش بعد از آن

تنگ آمد عرصه هفت آسمان
من بکنجم هیچ در بالا و پست
من بکنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلهما طلب
عالمی زو روشنایی یاقتست
شهر بغدادست از وی چون بهار
بی بهانه سوی او من چون روم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش
ملکت و سرایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهش شو
در مغازه هیچ به زین آب نیست
اندر و آب حواس شورما
پاک دار این آب را از هر نجس
تا بگیرد کوزه من خوی بحر
پاک میند باشدش شه مشتری
پر شود از کوزه من صد جهان

زن نمی دانست کاینجا برگذر

این چنین حسا و اد اکات ما

مرد گفت آری سورا سربند

درند دوز تو این کوزه را

پس سوبرداشت آن مرد عرب

بر سولرزان بد از آفات دهر

زن مصلاباز کرده از نیاز

که نگه دار آب ما را از خسان

از دعای زنی و زاری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ

دید درگاهی پر از انعاما

اهل صورت در جواهر بافته

بانک می آمد که ای طالب بیا

جود می جوید کدایان و ضعاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود

پس کدایان آیت جود هتند

هست جاری و جلد ای، همچون شکر

قطره ای باشد در آن نهر صفا

هین که این هدیه ست ما را سودمند

تا کشید شه به هدیه روزه را

در سفر شد می کشیدش روز و شب

هم کشیدش از بیابان تا به شهر

رب سلم ورد کرده در غار

یارب آن کوهر بدان دیار سان

وز غم مرد و کران باری او

برد تا دار اخلافه بی درنگ

اهل حاجت کستریده و اهما

اهل معنی بحر معنی یافته

جود محتاج کدایان چون کدا

همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی احسان از کد پیدا شود

وانکه با حقند جود مطلقند

آن عربی از بیابان بعید
 پس نقیان پیش اعرابی شدند
 حاجت او فمشان شد بی مقال
 پس بدو گفتند یا وجه العرب
 گفت و جهم کرم را و جی دهید
 من غریبم از بیابان آدم
 تا بدین جابهر دینار آدم
 بهرمان شخصی سوی نابادوید
 آن سبوی آب را در پیش داشت
 خنده می آمد نقیان را از آن
 آن سبوی آب و انشهای ماست
 باری اعرابی بدان معذور بود
 چون خلیفه دید و احوالش شنید
 آن عرب را کرد از فاقه خلاص
 کین سو پر زربه دست او دهید
 از ره خشک آمدست و از سفر

بر در دار الخلافه چون رسید
 بس کلاب لطف بر حبش زدند
 کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
 از کجایی چونی از راه و تعب
 بی و جهم چون پس پشتم ننید
 بر امید لطف سلطان آدم
 چون رسیدم مست دیدار آدم
 داد جان چون حسن نابار ابید
 تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
 لیک پذیرفتند آن راهب و جوان
 و آن خلیفه دجله علم خداست
 کوز دجله غافل و بس دور بود
 آن سبور پر زرزر کرد و مزید
 داد بخشها و خلعتهای خاص
 چونکه واکرد سبوی دجله ش برید
 از ره دجله ش بود نزدیکتر

چون به کشتی در نشست و دجله دید	سجده می کرد از حیا و می خمید
کامی عجب لطف این شه و باب را	وان عجب تر کو تسد آن آب را
کل عالم را سودان ای پسر	کو بود از علم و خوبی تابه سر
و بریدی شانی از دجله خدا	آن سورا او فنا کردی فنا
آنکه دیدنش همیشه بی خودند	بی خودانه بر بسو سکی زدند
آن عرب را بی نوایی می کشید	تابدان درگاه و آن دولت رسید
بت پرستی چون بانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجبی همزه حاجی طلب	خواه هند و خواه ترک و یا عرب
منکر اندر نقش و اندر رنگ او	بمنکر اندر غرم و در آهنگ او
حاش نه این حکایت نیست بین	تقد حال ما و تو ست این خوش بین
عقل را شودان وزن این نفس و طمع	این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

نحوی و کشتیان

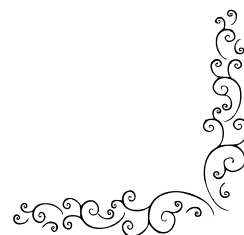
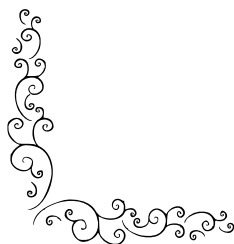
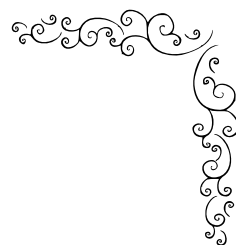
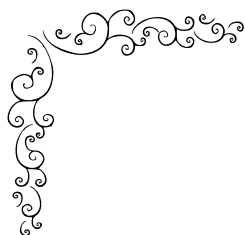
آن یکی نحوی به کشتی در نشست	رو به کشتیان نهاد آن خود پرست
گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته کشت کشتیان ز تاب	لیک آن دم کرد خاش از جواب
باد کشتی را به کردابی فکند	گفت کشتیان بدان نحوی بلند
بیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت فی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست	ز آنکه کشتی غرق این کرد اهاست
محمی باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محمی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهند	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار ت نهد بر فرق سر
مرد نحوی را از آن در دو ختم	تا شمارا نحو محو آمو ختم

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشو از صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزنند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثیان
طالعش شیرست نقش شیر زن	بهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم	گفت بر شانه گنم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن در شانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دگناه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دگناه شیرم دم گرفت	دکه او دگنم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوه کن گنیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز
گفت تا اسلکم نباشد شیرا
خیره شد دلاک و پس حیران ماند
برزین زد سوزن از خشم اوستاد
شیربی دم و سرو اسلکم که دید
ای برادر صبر کن بر درد نیش
کان گروهی که رسیدند از وجود
هر که مرد اندر تن او نفس کبر
چون دلش آموخت شمع افروختن
خارجله لطف چون گل می شود
چیت تعظیم خدا افراشتن؟
چیت توحید خدا آموختن؟
کرهی خواهی که بفروزی چوروز
هستیت در هست آن هستی نواز
در من و ما سخت کردستی و دوست

باز قزونی فغان را ساز کرد
گفت اینست اسلکم شیرای عزیز
گشت افزون در دم زن زخمها
تابه دیر انگشت در دندان ماند
گفت در عالم کسی را این فقاد
این چنین شیرای خدا خود نافرید
تارهی از نیش نفس کبر خویش
چرخ و مهر و ما نشان آرد سجود
مرور فرمان برد خورشید و ابر
آفتاب او را نیارد سوختن
پیش جزوی کو سوی کل می رود
خوشتن را خوار و خاکی داشتن
خوشتن را پیش واحد سوختن
هستی همچون شب خود را بسوز
همچوس در کیما اندر گذار
هست این جمله خرابی از دو هست



شکار شیر و گرگ و روباه

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت هم در بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
این چنین شه راز لنگر زحمت	لیک همه شد جماعت رحمت
در تراز و جوریق ز رشدست	نی از آن که جو چوزر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در رکاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب	کم نباید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قیمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نکفت و داشت آن دم پاشان
لیک بان خود گفت بنمایم سزا	مر شمار ای خسیان کدا

شیرباین فکر می زد خنده فاش

مال دنیا شد تبمهای حق

فقر و رنجوری بهستت ای سند

گفت شیرای کرک این را بخش کن

نایب من باش در قسمت کبری

گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست

بزم که بزمیانه ست و وسط

شیر گفت ای کرک چون گفتی بگو

کرک خود چه سبک بود کو خوش دید

گفت پیش آ ای خری کو خود خرید

چون ندیدش مغزو تدبیر رشید

گفت چون دید منت ز خود نبرد

چون بودی فانی اندر پیش من

بعد از آن رو شیر بار و باه کرد

سجده کرد و گفت کین کاو سمین

وین بزاز بهر میان روز را

بر تبمهای شیرای من مباحش

کرد ما را مست و مغرور و خلق

کان تبسم دام خود را بر کند

معدلت را نو کن ای کرک کمن

تا پدید آید که تو چه کو حوری

آن بزرگ و تو بزرگ و زلفت و چست

رو بها خرگوش بستان بی غلط

چونکه من باشم تو کو بی ما و تو

پیش چون من شیر بی مثل و ندید

پیشش آمد پنجه زدا و را دید

در سیاست پوشش از سر کشید

این چنین جان را باید زار مرد

فضل آمد مر تو را کردن زدن

گفت این را بخش کن از بهر خورد

چاشت خوردت باشد ای شاه گزین

یختی باشد شه پیروز را

و آن دگر خرکوش بهر شام هم
گفت ای روبه تو عدل افروختی
از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت چون در عشق ماکشی کرو
رو بها چون جملگی ماراشدی
ماتورا و جمله اشکاران تورا
چون گرفتی عبرت از کرک دنی
عاقل آن باشد که گیرد عبرت از
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند
گر مرا اول بفرمودی که تو
پس سپاس او را که ما را در جهان
تا که ما از حال آن کرگان پیش
عاقل از سربند این هستی و باد
گفت نوح ای سرکشان من من نیم
چون ب مردم از حواس بوالبشر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست

شب چره این شاه با لطف و کرم
این چنین قسمت ز کی آموختی
گفت ای شاه جهان از حال کرک
هر سه را بر گیر و بتان و برو
چونت آزاریم چون تو ماشدی
پای بر کردون، هضم نه بر آ
پس تو روبه منی شیر منی
مرک یاران در بلای محترز
که مرا شیرازی آن کرک خواند
بخش کن این را که بردی جان ازو
کردید از پس پیشینیان
همچو روبه پاس خود داریم پیش
چون شنید انجام فرعونان و عاد
من ز جان مردم به جانان می زیم
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر

گر بودی نوح شیر سردی

هر که اود پیش این شیر نهان

زخم یابد همچو گرک از دست شیر

همچو آن روبه کم اسلم کنید

حمله ما و من به پیش او نهید

چون فقیر آید اندر راه راست

هر شکار و هر کرامتی که هست

آنکه دولت آفرید و دوسرا

آنکه او بی نقش ساده سینه شد

پادشاهان را چنان عادت بود

دست چشان پهلوانان ایستند

مشرّف و اهل قلم بر دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد

سوی این روبه نشاید شد دلیر

پس جهانی را چرا بر هم زدی

بی ادب چون گرک بکشاید دهن

پیش شیر ابله بود کوشد دلیر

پیش او روباه بازی کم کنید

ملک ملک اوست ملک او را دهید

شیر و صید شیر خود آن شماست

از برای بندگان آن شست

ملک و دولتها چه کار آید و را

نقشهای غیب را آینه شد

این شنیده باشی اریادت بود

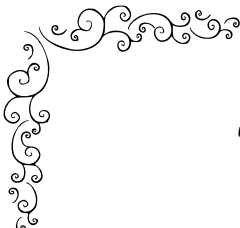
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد به بند

ز آنکه علم خط و ثبت آن دست راست

کاینه جانند و ز آینه بهند

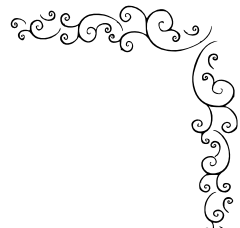
تا پذیرد آینه دل نقش بکر

آینه در پیش او باید نهاد



صیقل جان آمد و تقوی القلوب

عاشق آینه باشد روی خوب



خانه یار

کفت یارش کیتی ای معتمد	آن کی آمد دیری بزد
بر چنین خوانی مقام خام نیست	کفت من کفش برو بهنگام نیست
کی نزد کی وار ماند از نفاق	خام را جز آتش هجر و فراق
در فراق دوست سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر
باز کرد خانه همباز گشت	پخته گشت آن سوخته پس باز گشت
تا بنجد بی ادب لفظی ز لب	حلقه زد بر دبه صدر ترس و ادب
کفت برد هم تومی ای دلستان	بانک زد یارش که برد کیست آن
نیست کنجایی دو من را در سرا	کفت اکنون چون منی ای من در آ
همچو مقراض دو تا یکتا برد	کرد دو پاگر چار پایک را برد
لیک با حق می برد جمله یکیت	هر نبی و هر ولی را مسلکیت
کاندرو بی حرف می روید کلام	ای خدا جان را تو بنما آن مقام
تنگ تر آمد که زندانیت تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ
جانب ترکیب حسامی کشد	علت تنگیت ترکیب و عدد
کر کی خواهی بدان جانب بران	زان سوی حس عالم توحید دان

مهمان یوسف

یوسف صدیق راشد میهمان	آمد از آفاق یار مهربان
هین چه آوردی تو مارا ارمنان	بعد قصه گفتش گفت ای فلان
ارمنان کو از برای روز نشر	حق تعالی خلق را کوید به حشر
ارمنانی روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را
ارمنان بهر ملاقاتش بیر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور
تا به تخت شد حواس نور بین	اندکی جنبش بکن، همچون جنین
اوز شرم این تقاضا زدوغان	گفت یوسف هین بیاور ارمنان
ارمنانی در نظر نامد مرا	گفت من چند ارمنان جستم تورا
قطره ای را سوی عان چون برم	جه ای را جانب کان چون برم
کر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم
غیر حسن تو که آن را یار نیست	نیت تخمی کا ندرین انبار نیست
پیش تو آرم چونور سینه ای	لایق آن دیدم که من آینه ای
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا بسینی روی خوب خود در آن
تا چو بینی روی خود یادم کنی	آینه آورد دست ای روشنی
نیتی بر کر تو ابله نیتی	آینه هستی چه باشد نیتی

نیتی و نقص هر جایی که خاست
آینه خوبی جمله پیشه هاست
خواجہ انگستہ بند آنجا رود
کاندر آنجا پای انگستہ بود
کی شود چون نیست رنجور نزار
آن حال صنعت طب آشکار
نقصها آینه وصف کمال
و آن حثارت آینه عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدای یقین
زانکه با سر که پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود دوا به تاخت
زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
کو کجانی می برد خود را کمال
از دل و از دیده ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست
کی ترا شمع دست خویش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس
آن مکس اندیشه باوان مال تو
بر سر جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد کس
آن مکس اندیشه باوان مال تو
ورنند مرهم بر آن ریش تو پیر
تا که پنداری که صحت یافت
مین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
پرتو مرهم بر آنجا تا یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش

کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبت	او همان را و انبثی برورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر کمره شد آن بوالفضل
کانچه می گوید رسول مستیر	مرمراست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه اش ز دربر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساختی بر آمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر نمود	چون یه کشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد است و بر تو عاریه ست
کر چه در خود خانه نوری یافتی	آن ز همسایه منور تافتی
شکر کن غره مشو بینی مکن	گوش دار و هیچ خود بینی مکن
کر شود پر نور روزن یا سورا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن همی نازد به خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پرو بال
پرتو روحت نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش

آشنا که پرتو جان برتست پرتو ابدال بر جان منست

عیادت رفتن کر

آن کرمی را گفت افزون مایه ای	که تورار بنجور شد همسایه ای
گفت با خود کر که با کوش کران	من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بمیم کان لبش بختان شود	من قیاسی کیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او بخواند گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مکر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت تهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو

گفت غزائیل می آید برو
 کبرون آمد بگفت او شادمان
 گفت رنجور این عدو جان ماست
 او نشسته خوش که خدمت کرده ام
 بهر خود او آتشی افروختست
 از برای چاره این خوفا
 کین غلام را میامیزای خدا
 از قیاسی که بگرد آن کرگزین
 خاصه ای خواجه قیاس حس دون
 گوش حس توبه حرف ارد خورست
 اول آن کس کین قیاسکما نمود
 گفت نار از خاک بی شک بهترست
 اصطلاحایت مر ابدال را
 منطق الطیری به صوت آموختی
 همچو آن رنجور دلهما از تو خست
 خلق اطماند جز مست خدا

گفت پایش بس مبارک شاد شو
 شکر کش کردم مراعات این زمان
 ماندانستم کوکان جفاست
 حق همسایه به جا آورده ام
 در دل رنجور و خود را سوختست
 آمد اندر هر نمازی اهدنا
 بانا رضالین و اهل ریا
 صحبت ده ساله باطل شد بدین
 اندر آن وحی که هست از حد فزون
 دان که گوش غیب گیر تو کرست
 پیش انوار خدا ابلیس بود
 من ز نار و اوز خاک اکر دست
 که نباشد زان خبر اقوال را
 صد قیاس و صد هوس افروختی
 کر به پندار اصابت گشته مست
 نیست بالغ جز رسیده از هوا

جنگ خفان، همچو جنگ کودکان
و هم و فکر و حس و ادراک شما

علمای اهل دل حاشان

علم چون بر دل زندیاری شود

علم کان نبود ز هوبی واسطه

لیک چون این بار را نیکو کشی

بین مکش بهر هوا آن بار علم

تا که بر رهوار علم آبی سوار

بیچ نامی بی حقیقت دیده ای

اسم خواندی رومسی را بجو

بمچو آهن ز آهنی بی رنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود

ببینی اندر دل علوم انبیا

گفت پنجمبر که هست از اتم

جمله بی معنی و بی مغز و همان

همچونی دان مرکب کودک حلا

علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر تن زندیاری شود

آن نباید، همچو رنگ ماشطه

بار بر گیرند و بختندت خوشی

تا شوی راکب، تو بر رهوار علم

بعد از آن افتد تو را ز دوش بار

یا ز کاف و لام گل گل چیده ای

مده به بالادان نه اندر آب جو

در ریاضت آینه بی رنگ شو

تا ببینی ذات پاک صاف خود

بی کتاب و بی معید و اوستا

کو بود هم کو هر و هم، همتم

صورت‌نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما قاش‌تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهم درین	کز شما کیست درد عوی‌گزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسپارید و یک آن شما
چینیان صدر رنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستند
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را بر زلف زنگ
درفرو بستند و صیقل می زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدر رنگی به بی رنگی ریست	رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیست
هرچه اندر ابرضوبینی و تاب	آن را خردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی دهلما می زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمده سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیاند ای پدر	بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها	لیک صیقل کرده اند آن سینه‌ها
صورت بی متها را قابلمست	آن صفای آینه و صف دست
نه به عرش و کرسی و نی در سماک	گرچه آن صورت نگنجد در فلک
آینه دل را نباشد حد بدان	زانکه محدود دست و محدود دست آن
هر دم بیند خوبی بی دنگ	اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ
رایت عین الیقین افراشتند	نقش و قشر علم را بگذاشتند
نحرو بحر آشنایی یافتند	رفت فکر و روشنایی یافتند
می کنند این قوم بروی ریش خند	مرک کین جمله ازود و حشند
بر صدف آید ضرر نه بر گهر	کس نیاید بر دل ایشان ظفر
لیک محو فقر را بر داشتند	گرچه نخوفته را بگذاشتند
لوح دلشان را پذیرا یافتند	تا نقوش هشت جنت تا قست

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه نخواستن	در میان بندگان خوار تن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جمله مان را ای کریم	سیربان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرائی کلان	تو سواره ما سپاده می دوان
آنگه مان بگرد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می رانندشان در دشتها	می دویدند می میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را داد آمد قی ز ناف	می برآمد از دوش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

آتش افتادن در شهر

آتشی افتاد در عهد عمر	همچو چوب خشک می خورد او حجر
نیم شهر از شعله آتش گرفت	آب می رسید از آن و می سگفت
مشکهای آب و سرکه می زدند	بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استنیزه افزون می شدی	می رسید او را مدد از بی حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب	کاشش مای نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله ای از آتش ظلم شامت
آب بگذارید و نان قسمت کنید	بخل بگذارید اگر آل نیند
خلق گفتندش که در بگشوده ایم	ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید	دست از بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز	نه از برای ترس و تقوی و نیاز
اهل دین را باز دان از اهل کین	همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاغذ ندارد که او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص علی	شیر حق را دان مطهر از دغل
در غراب پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز بر رخی که روی ماه	سجده آورد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غرانش کاهلی
گشت حیران آن مبارزین علی	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه اکلندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدتی سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمش نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر بانیتی	در مروت خود که داند کیتی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شده ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آورد به راه

گفت من تیغ از پی حق می زخم
شیر حقم نیستم شیر هوا

رخت خود را من زره برداشتم
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد

چون در آمد علقی اندر غزا

اندر آ من در کشاوم مر تورا

مر جاکر را خنینامی دهم

پس وفا کر راجه بخشم تو بدان

گفت امیر المؤمنین با آن جوان

چون خدا انداختی در روی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا

کبر این بشید و نوری شدید

گفت من تخم جفای کاشتم

عرضه کن بر من شهادت را که من

او به تیغ حلم چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر

بنده حقم نه نامور تسم
فصل من بردین من باشد کوا
غیر حق را من عدم انگاشتم
کوه را کی در یابد تند باد

تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تف زدی و تحفه دادم مر تورا

پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
کنها و ملکهای جاودان

که به هنگام نبرد ای پهلوان

نفس جبیند و تبه شد خوی من

شکرکت اندر کار حق نبود روا

در دل او تا که ز ناری برید

من تور نوعی دگر پنداشتم

مر تورا دیدم سرافراز من

وا خرید از تیغ و چندین حلق را

بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن و الله اعلم بالصواب